

گريستن مغان

محمود طوقی

دفتر شعر

اهل بخارا بر کشتن سیاوش سرود های عجیب است .
ومطربان آن سرود ها را کین سیاوش گویند .
چنان که در همه ولایت ها معروف است
قوالان آن را گریستن مغان گویند .
و این زیادت از سه هزار سال است

تاریخ بخارا؛ به تصحیح مدرس رضوی

در آمد

زاده شدن

پا بر زمین تلخ نهادن
و بهشت مینوی را وداع گفتن

تا ماه و ستاره و زمین
در رفت و آمد ابدی شان
فصل آخرین را بشارت دهند

و آن گاه مرگ
و جهان خاموشی
تا زادنی دیگر
مرگی دیگر
و رستخیزی دیگر

آدمی را با خویشتن خویش
 پیمانی است
 تا جهان به عدالت به سامان رسد

و رستگاری آدمیان
 در رسالتی است
 که خاک را و گیاه را به سامان کند
 انسان را به عدالت بر جایگاه جلیل خویش بنشانند
 و گرسنگان را یکایک
 از سفره پر بار زمین بهره ای دهد

آدمی را
 با آب و باد و خاک و آتش
 با زمین و آسمان
 با برادران گرسنه اش در تمامی جهان
 پیمانی است .

تو از ملکوت اعلی آمدی
 تا تاریخ مقدر آدمی را
 دیگر گونه کنی

تاریخ آدمی
 بدین گونه رقم می خورد
 تاریخ بدین گونه رقم خواهد خورد

فرجام نهایی تاریخ را تورقم خواهی زد

جهان با تو به سامان رسد
 که بیایی
 و آدمی را به عشق دعوت کنی

برسر پیمان خویش بایستی
 و چون ستاره درخشانی بر نیزه ها شوی

در نوش شان نیشی ست
 و در پیمانشان فریبی ست
 تا کینه های شان را با خون تو شستشو دهند

با آب و خاک به پیمان نیستند
 با برادران شان
 با آنانی که شمشیر های شان را صیقل می دهند حتی

شقاوت شان را عدالت می پندارند
 و زشت خوئی های شان را
 زیبایی های جلیل
 آینه ها را دشمن اند

آدمیان در دایره تقدیر های مقدر بدنیا می آیند
 به آسمان تهی می نگرند
 وخسته و مغموم آمدن آخرین سوار را انتظار می کشند
 رستگاری آدمی در دایره تقدیر های مقدر رقم می خورد
 به این که
 در برابر آسمان های تهی بایستی
 وجان خود را پرچمی کنی
 و فریاد بر آوری: آدمی را تقدیر مقدری نیست

به آسان
 به آسانی
 پرنده بخت بر شانه های شان نشست
 تا میوه رسیده را
 دندان نازده فروبلعند
 یاوه گویان تهی مغز
 بر صندلی های غصب شده می نشینند
 به مرگ گل ها فرمان می دهند
 و جهان را به تباهی می کشانند

با یکی آری
 دو جهان را از کف می دهند
 نان خود را به خون برادران شان آغشته می کنند
 و در ظلمات جهان
 خاری سرگردان در مسیر باد می شوند

تک افتاده

پریشان سامان
 و گسسته روح

روزها در رفت و آمد بی انتهای شان
 امید های آدمی را می فرسایند
 شب پا سفت می کند
 و فریاد بر می آورد :
 اینک منم
 هستی بی کرانه
 زمانی بی انتها
 پایانه ای بی پایان

و آدمی از خویش می پرسد: آیا این شب دیر پای را نهایتی خواهد بود؟

راه های بیهوده را هزار باره می روند
 برای کفی نان گردن کج می کنند
 روح شان را به سکه ای می فروشند

و خسته و بهت زده
 چون درخت پوسیده ای
 فرو می افتند

کابوس که بیاید
 چه فرق می کند
 آب یا آتش از کدام سو می آید

سواران بسیار بر لب آب و
 حرامیان بسیار از هر سوی
 شهر در لهیب آتش می سوزد

سرنوشت مردمان را
 تو پیشاپیش تعبیر کردی
 تا کابوس ها بیایند و
 آن ها را به اعماق دوزخ ببرند

از آتش اند
 نه چون شما؛ موریانه های حقیر
 در بند نان و آب
 که بود و نبودتان فرقی نمی کند

هزار سال است که تشنه اید و آبی نمی رسد
 گشنه اید و نانی نمی رسد

از آسمان و زمین بی نیازند
 بر خاک می بارند
 و در آسمان طلوعی هزار باره می کنند

از آتش می گذرند
 و با دشنه ای بخاک می افتند
 تا خونشان جهان را از آذرخش های سوزان لبریز کند

چون با وزغ ها خویشی کنید
 دیگر می شوید
 دیگرگون می شوید
 و مرداب در روح شما جا خوش می کند

با آب و خاک پیمان می شکنید
 و برادران گرسنه تان را به عتاب می رانید

تواکنون وصله ناجوری هستی
 بر جان جهان

از خویش می پرسم
که ایم و کجای این جهانیم؟

ستارگان بی شماری بر کجاوه شب می گذرند
و آدمی پاییی در خیر
پاییی در شر
بدنبال پاسخی می گردد

روح نا شکبیا به آرامش می رسد
وتن خسته زخم های بی شمار را تاب می آورد

جا پای آدمی در این کهکشان های ناپیدا کجاست؟
از خویش می پرسم

روح بی قرار آدمی
در زیر کدام سقف آرام می گیرد

گردن به رضایت به تیغ سپردن
ویر سرنوشت مقدر خویش
رضا دادن

آیا راهی برای رستگاری آدمی نیست؟

؛سیاوش از خود پرسید

آیا افراسیاب را راهی دیگر جز تباهی عالم نیست
آیا کیکاوس باید با کشتار فرمان براند

نه!

سرنوشت مقدر آدمی جز این نیست

تو پاکدلانه کابوس های آنان را تعبیر کردی
 و آنان با ساده لوحی های شان
 در دوز کلک های حقیر خود پرسه زدند

در آب و آتش گرفتار بودند
 در باور های شان

آنان با غرور کورشان از یاد بردند
 که دروغ با هزار چهره از هزار سوی می آید

دریغا!

پاکدلی ات امان ات نبود
 و دم شوم اهریمن
 با کرنش آرام نمی گرفت

رفتند و آمدند
 تدبیر ها کردند
 تا رویای سبز تو
 کابوس باژ گونه جهان باشد
 خوابشان حرام
 مکر و فریب شان باطل
 خانه های شان ویران باد

سودابه یا گرسیوز
 یا هر نام و هر نشان
 در هرجای و هر زمان ؛
 چه فرق می کند کجا و کی
 یاران اهریمن اند

مرادشان در نامرادی دیگری ست
 مهربانی شان، فریب
 عشق شان، ریا
 پیوند شان، تباه
 سوگند شان، دروغ
 ایمان شان تهی، روح شان آواره و پریشان

تقدیری کور ما را از رفتن وا داشت
 بر ابر های تیره چشم فرو بستیم
 صدای وزغ ها را ناشنیده گرفتیم
 تا باد بیاد و
 خانه عنکبوت فروریزد
 تا باد بیاید و
 رویا های ما را به کابوسی تلخ بدل کند
 تا باد بیاید و
 صلیب ها خالی بمانند
 تا باد بیاید و
 یاران نیمه راه ما را سپر کنند

پیروزی مردمان
چشمان جان ترا کور کرد

بر دریچه خانه ات می نشینی
جهان را با دشنامی می رانی
دریاها راتازیانه می زنی
وآسمان را بریشخند می گیری

خود را با هزار شعبده خدا می پنداری
به حیات و مرگ آدمیان فرمان می دهی
اما از یاد میبری
که در بند دیوانی

چون با انسان به مهر نباشی
انسان-دیو خواهی بود
نه انسان-خدای
گو سلطانی باشی یا گدای ژنده پوشی
دل به ابلیس داده ای

ترا سفر به کهکشان ها راهی نیست
که تو
به مرگ فرزند خود فرمان داده ای

در حصار توهمات خود اسیری
که خود را سر آمد جهانیان می دانی

ورنه می توانستی
با برادرانت همدلی کنی
زخم های آنان را مرهمی باشی
وبا گرسنگی ها شان
کلام آرامشی باشی

نوشدار و در انبان و
مرگ بر پیشخوان
با زمین و آسمان ترا سر آشتی نیست

شادی آدمیان را
عملی شیطانی می دانی

تو جهان را سوگوار می خواهی
گیرم که جهان تا ابد سوگوار اندیشه های تو باشد
چه سود .

۵

برهفت اقلیم فرمان می رانی
همگان را به زنجیر می کشی
بربلندی البرز هفت کاخ زرین می سازی

اما ترا بسنده نیست
آسمان و زمین ترا پاسخ نمی دهند

باشد تا چون سنگپاره ای
به بیکران جهان
پرتاب شوی

۶

با وحشت بیدار می شوی
و با وحشت می خوابی
و چون به خواب می روی
اجنه ها و شیاطین از دیوار های نامرئی روحت می گذرند

گزمگانی بسیار
در خیابان ها و کوچه ها
خواب ترا پاس می دارند

اما یکبار
تنها یک بار از خود نمی پرسی:
چرا مردمانت ترا دوست نمی دارند

هزار بار دیگر به دریای فراخکرت فرو شو
 هزار قصر دیگر در نهانگاه زمین بساز
 هزار ماه و خورشید را در پستوی خانه ات پنهان کن

ترا چه سود
 که دریاها را می خشکانی
 ابر ها را دیگر گونه می کنی
 و با کلامت جهان را به پلشتی آلوده می کنی

چون باد ناپدید می شوی
 و چون شب شود
 ستاره ای در آسمان خواهی بود
 بر ابر می گذاری
 و در لهیب ازدها سفر می کنی

مرگ که بیاید
 شعبده های تو یکا یک باطل می شود
 و ترا فرصتی نخواهد بود
 از مهلکه با اسبی گریز پای دور شوی

باد در انبان می کنید
 دروغ می بافید
 از گاه به کوه می رسید
 تا دروغ های تان واقع نما شود

بر گرداگرد شهر دیوار می کشید
 مدام می اندیشید
 راز های نهان شما را باد ها شنیده اند
 مدام دشمنانتان را در خواب می بینید
 اما گره ای از کار کور شما گشوده نمی شود

به عبث آب در هاون می کویید
 اندیشه های تان قرار نمی گیرد
 برسر شاخ می نشینید و بُن می برید
 و چون به زمین می افتید
 دیگران را با دشنه و دشنام می رانید

فکر ترا آشفتنند
 موریانه های شک
 در جانت خانه کرد
 تا روح تو لانه شیاطین باشد
 آن وقت
 به مرگ برادرانت فرمان دادی
 و جهان را آلودی

آنی رها نمی شوی
 چون سایه در خانه ات می گردد
 و چون نسیم در میان موهای پریشانانت می گذرد

کابوس ها رهایت نمی کنند
 دیر نیست که نجات دهنده بیاید
 و شمشیر انتقام ترا دونیم کند

کابوس ها رهایت نمی کنند
 مارانی بسیار پس پشت و
 طوفانی هولناک در پیش روی
 و لاشخورانی در آسمان که مرگ ترا انتظار می کشند

گردبادی ناگهان
 درفش ترا سرنگون می کند
 قلعه های فروریخته
 خیمه های سوخته
 و شمشیری که ترا به دونیم می کند

با اندیشه هایت
 در برابر جهان می ایستی
 تا بر ناممکن ها فرمان رانی

اما از یاد میبری
 از فتح یک قلب عاجزی

نه دژت در نهانگاه زمين
 نه کاخدرژت در بلندای کوه
 خوابگاه راحت تو نخواهد بود
 حصارشکن که بیاید
 دژت گشوده می شود
 وبخت تو بخواب می رود
 وآن وقت تو می مانی ومادران سوگوار
 وآن وقت تو می مانی و فرنگیس های داغدار
 و آن وقت تو می مانی و فرزندان سیاوش

آنان دوستدارتو نیستند؛
 گرسیوز یا سودابه و یا هر نام دیگری
 عاشقان قدرت اند
 خضوع شان از تواضع تهی ست
 جاه طلبی های شان آنان را به کرنش وادار می کند

 چون سگانی دم می جنبانند
 بر هر آستانی پوزه می ساینند
 و به آسانی
 بر مرگ برادران خود فرمان می دهند

نیکی در تاریکی ست
و زنان کودکان بی سر می زایند

دشت های تو شیدایی آهوان را از یاد برده است
و چشمه هایت از تباهی می جوشند
وزغ ها به کامان جهان تواند

از پیروزی دیگران غمگین اید
از شادی برادرانتان محزونید
و چون در خویشتن نظر می کنید
اجنه های بسیاری درونتان سرک می کشند

به آسانی دیگران را دشمن می دارید
و با اندیشه های تان
آدمیان را به دونیم می کنید

:شما و دشمنان تان

فیها عجا عجا !
که مرگ دیگران بستر آرامش شما نیست
تنها ترس های خفته شما را بیدار می کند

می خواهید
 ولی نمی توانید
 با ترس بر دل ها نمی توان حکومت کرد
 با کینه های تان ویران می کنید
 از آفرینش نیکی بی بهره اید
 و چون به نازایی خویش پی می برید
 اهریمنی ویرانگر شمارا با خود به ظلمات جهان می برد

با آب و باد و خاک و آتش دشمن اید
 جهان را به زشتی آلوده می کنید
 شهر ها را ویران می کنید
 کشتزار ها را می خشکانید
 ترا چه سود
 که چون دشنامی بر پیشانی جهان خواهی بود
 ۲۰

سرچشمه کین های شما
 خوبی سیاوش نیست
 در ذات زیستن شما
 موریانه های بدی زندگی می کنند

مدام در کار تباه کردن دنیا اید
 مدام بذر کینه می کارید

ایکاش سرچشمه کینه های شما می خشکید
 ایکاش زیستن را به نیکی
 تنها یک بار تجربه می کردید
 ایکاش چون آفتاب بر می آمد
 بدی از روح شما می گریخت

تا می توانی ویران کن
تا هفت سال برآید

تا جارچی بیاید و
آمدن باران را خبر دهد

تا جارچی بیاید و
آمدن آن سوار نیامده را چاوشی بخواند

تا یحیی بیاید و بگوید: راه را باز کنید
که نجات دهنده در راه است

سودابه

عشقی سودایی

خردی خفته

و اهریمنی بیدار

تا تو زخمی شهوتی کور شوی

و خسته و غمگین از آتش بگذری

اوخواست

واز آتش گذشت

تا بی گناهی اش سپهر بلند را به لرزه در آورد

به عشقی عقیم چنگ می زنند
شهوت های شان را یگانگی می پندارند
تا ویرانی
نطفه شوم رابطه های شان باشد
تا تباهی
بذر پر حاصل بطن های شان باشد

عشقی کور
روحي بیمار
بيدای بنیان کن
تا نیکی از در گاه پدر رانده شود
تنها و نومید
ارزدهایی پناهش باشد

آه. ای پهلوان تنها
با زخم های پنهان روحت چه می کنی؟

کنگ دژ

بر سر پیمان خویش می ایستی
 تنهایی را تاب می آوری
 نا گفته ها را باز می گویی
 و تنها و سرگشته دیار خود را ترک می کنی

با این همه
 تنها تو راز رهایی را می دانی

سلاح آخرین در دستان توست
 و شبرنگ بهزاد تنها با بوی تو رام خواهد شد

خواستی در میانه دوزخ
 بهشتی بنا کنی؛ بهشت گنگ
 تا مفصل زمین و آسمان باشد

پناهی امن
 پناه گاهی امن

خواستی
 وساختی
 وگفتی که جهان یکسره از آن اهریمنان نیست

شهری می سازی
 که ملاتش معماران سراسر جهان را متحیر می کند
 نه از سنگ و گچ و رخام
 از جان آدمی

با حصاری بلند
 و پهنایی بسیار

تا گرمی آن گرم نباشد
 و سرمای آن سرد نباشد
 و از چشمه های بسیارش ؛
 سینه ریز باغ های پر میوه
 مردم به تساوی سلامت بنوشند

بهشت تو
 در ناپیدای جهان نیست

بهشت تو در همین نزدیکی ست
 بهشت تو در قلب مردم همین حوالی ست

خون سیاوش

چون دشنه بر گلوگاهش نشست
 بادی تیره بر آمد
 خورشید در سیاهی شد
 و نفرینی مردمان جهان را برآشفت

جهان در غیبت تو مباد
 گیتی تا ابد آشفته باشد
 شب روشنایی ستاره نبیند
 زمین زیر و زبر شود
 خاک خون ترا ننوشد
 تا روز کین تو فرا رسد
 ای مظلوم منتقم

چون مرگ بیاید
 بند ها بگسلد
 پایان قلمرو اهریمن همین جاست
 پایان داغ و درفش
 پایان اتاق تمشیت و دست بند قپانی

چون مرگ بیاید
 رویا های تو
 جهان را گرده افشانی کند
 و خون تو
 در رگ های زمین منتشر شود
 ای خون منتشر در تمامی تاریخ

خون ترا
هیچ خاکی ننوشد
ای سزاوار کس به زیستن

اهل بخارا
سیاه پوشان تواند
تمامی مادران دنیا
قصه مظلومیت ترا
در شب های تنهایی و بی قراری
در گوش کودکانشان می خوانند

قوالان

شب های قهوه خانه ها را با نام تو گرمی می بخشند

مطربان

کین ترا بر تنبور تنهایی می کوبند

ای خون همیشه جاوید
ای پهلوان تنها.

مرگ تو
پایان تونیست
آغاز توست

تا جهان راه رستگاری خودرابیابد
تا آدمیان خودرا در تو معنا کنند

۵

تو نیستی

و شب فرا می رسد

اما خون تو بر سنگفرش جاده ها باقی ست

فرجام تو

آغاز توست

و خورشید تو بی شک

از میان همین شب های ظلمانی طلوع خواهد کرد

کین خواه تو

در بطن مادرانه زنی تنها

در همین حوالی انتظار می کشد

۶

هم آواز تو نباشند

هم راز تواند

تا خون تو واقعیت روزگار آدمیان باشد

تا مرگ تو بارانی باشد

بر دل های مرده شان

چون خون تو بر خاک ریخته شد
 گیاهی روئید
 و آن گاه خاک با خون تو وضو ساخت
 زمین گفت:
 من سپندارمندم
 دختر اهورایم
 خون ترا ننوشم
 تاروز داوری
 و خون روان تو
 تا ابد بجوشد
 و گیاهی نامیرا بر آن سایه افکند؛

پر سیاوشان

تو با مرگ
 نیست نمی شوی
 به بی زمانی می رسی
 تو در آدمیان جریان می یابی
 هم آن گونه که خون تو در رگ های زمین
 و روح تو در ستاره گان آسمان
 و باور های تو در رویا های آدمیان
 بگذار افراسیاب به پندارد تو مرده ای
 بگذار افراسیاب به پندارد مرگ جسم یعنی مرگ آدمی
 بگذار افراسیاب به پندارد زیستن یعنی هدف

هرکه ترا کشت
خودرا کشته است
جرثومه مرگ روحش را لانه مورچگان کند

باشد تا آنان را جز خاک پناهی نباشد
باشد تا کشندگان تو
تخت شان با خاک یکی شود

تکرار می شوی
نه در شکل و شمایلی که دیگران می شناسند
در روح و عاطفه تاریخ تکرار می شوی

و هر روز به هیئتی در می آیی
تا ماه به زیبایی تو رشک برد
و دختران طاقت از کف دهند

مرگ پایان تو نیست

رسالت تو

در رویا های آدمیان زندگی می کند

بگذار شب بیاید و پاسفت کند

شب های مردمان با رویا های تو صبح می شود

شب افراسیاب اما

بی کابوس صبح نمی شود

هراس ازمرگ را رها می کنی

تا تمامی زندگی از آن تو باشد

پوست و گوشتی

فانی

اما رویایی، جاودانی

تا ارداه تو

دگرگونی جهان باشد

زنده میرا!

آن روز که پیکان هزار شاخه ات را به زه کنی

لشگریان دروغ

از کمان جادویی تو خواهند گریخت

راز جاودانگی ترا

افراسیاب نمی داند

نه خون ازدها

نه آب مقدس

که مرگ مظلومانه تو

راز جاودانگی تو بود

مرگ بدان را تاب نمی آوری

که درمان بد

بدی نیست

مرگ هم حتی نیست

با مهربانی ات خاکستر سترون را جان می دهی

تا تو باشی و نباشی

درختی بروید؛

درخت عشق

به سرانجام خویش رسیدی
 وبه اراده خویش رفتی
 پیروز تویی
 وقاتلان تو
 بی کامان تاریخ خواهند بود

به بیهودگی نشستن
 به کرنش در آمدن
 در رفت و آمد روزها
 به دریوزگی رسیدن
 نه!
 تو زمانه را به اختیار گرفتی

چون آذرخشی فرود آمدی
 تا در شبی ظلمانی
 چراغ راه باشی

ویاموزانی
 که رسالت آدمی
 در بند کردن دیوان است
 گو به هیئت آدمی باشند یا نباشند

آن چه ساختی
 برای خود نبود
 برای دیگران بود
 تا در شب های نومیدی
 پناهِشان باشد
 فرجام آخرین این است:

از شهر تو خورشیدی بر آید
 و برادران تو
 رستاخیزشان را
 برای ساختن جهانی دیگر آغاز کنند

هزار سال هم که باشد
 صبر می کنند
 و باور دارند
 که دیگر بار ترا خواهند دید

آن روز تو پیشاپیش همه خواهی بود
 با ۱۵۰ رفیق راه
 تا بدی را به دره های هول دوزخ برانی

به اراده زیستن
 آن گونه که بخواهی جهان به عدالت باشد
 و گرسنگان به سروری رسند
 و برهنه گان پوشیده باشند
 مرگی این چنین تلخ را نوید می دهد

می روی و باز می گردی
 و چون باز می گردی چرخه حیات ابدی می شود
 مرگ تو سر آغاز ابدیت توست

باشد
 روزی آخر
 تقدیر نهایی بسر می رسد
 امامرگ آدمی
 گریز این تقدیر نیست
 مرگ که بیاید
 رویاهای آدمی به زنگی می نشینند
 تا راه را باز کنند
 برای آن که تقدیر نهایی بدست اوست

باور دارند

که توروژی به خواب آن ها خواهی آمد

بر کجاوه ای بر باران

و بر گرداگردت هزار شمع فروزان خواهد سوخت

و خواهی گفت:

سوگوار شهیدان نباشید

بر باورهای تان پای بفشرد

که صبح نزدیک است

کافی ست به گنج خانه تو راه بیابیم

کافی ست زره درخشان ترا به تن کنیم

کافی ست تو در قلب ما باشی

آن وقت سپاه بسیار بیایدو

تیر های بسیار از هزار سو گذر کنند

ردای تو جان پناه ماست

ما با اندیشه تو

روئین تن می شویم

به قلب شب می تازیم

و سپاه اهریمن را درهم می شکنیم

بهباد تو

آزاد و رها

در دشت و کوهسار تاخت می زند

سم بر زمین می کوبد و با شیشه ای بلند

راز ترا

در گوش کوه ها نجوا می کند

و آمدن نجات دهنده را انتظار می کشد

رام هیچ کس نخواهد شد

تا سوار که باشدو

زین و برگ که باشد

چون سوار بیاید

با زین و برگ تو

با رنگ و بوی تو

شبرنگ زین را ببوید

و به تلخی گریه کند

وراز ترا بیابد

دیر نیست
که زائران بسیار بیاند و
بر خاک تو بوسه زنند
خاک تو
بوی ترا می دهد

بگذار زائران ترا با دشنه و دشنام برانند
بگذار سوگواران ترا
رنجی هزار باره دهند

باران که بیاید
بوی ترا
تا ابدیت جهان می برد
و زائران تو
از چارسوی جهان پیا می خیزند

رهایی جهان به دست توست
روشنایی خورشید و تلالو ماه

راز دار آینده تویی
باشد تا دشمنان تو
بدست تو منهزم شوند
باشد تا تمامی دیوان
یکایک به بند آیند
مردم آمدنت را انتظار می کشند
چون روز کین تو فرا رسد
تمام خفتگان بپا خیزند

خون تو بیاید و در رگ های زمین منتشر شود
قاتلان تو رهایی نیابند
جهان برای شان
کوچک تر از کف دستی شود
و تمامی مردم فریا بر آورند:
امروز روز داوری ست